

احمد میرعلائی در روایتی و نقدی دیگر



روانشاد احمد میرعلائی

... .. معمولش این بود که دو، دو و نیم بعد از ظهر برای صرف چای بعد از ناهار به منزل می آمد. آن روز - دوم آبان - دیرکرد. همسرش به خانه ما آمد و گفت عموجان، احمد هنوز نیامده است. دلم شور می زند. گفتم نگران نباش، همین حالا، پیداش می شه. سه بعداز ظهر شد نیامد. سه و نیم شد، چهار شد... خیری نشد. به شوهر انور - خواهر احمد - تلفن کردم که ببیند چرا احمد دیرکرده است. از کارگر کتاب فروشی احمد جویا شدیم، گفت اصلاً امروز او به دکان نیامده است. نگرانی ما هر لحظه زیاده تر و زیاده تر می شد. آخر کجا رفته؟ توی این شهر بزرگ سراغش را از کجا بگیریم؟ من سعی می کردم مادر و همسرش را آرام کنم، ولی در دل خودم آشوب بود. نیمه های شب بود که مأموری به در خانه آمد و عکسی از احمد به ما نشان داد. "این عکس را می شناسید؟" بله این احمد من است! "بروید جنازه اش را از خیابان میر بردارید!" به همین سادگی، و رفت. بهت زده پاهایم سست و سست تر شد و به کناری افتادم. شوهر خواهر احمد رفت سراغ او. اما دیگر احمدی وجود نداشت. پزشکی قانونی علت مرگ را سگته تشخیص داده است.

اینها را آقای مرتضی میرعلائی، عموی احمد، برایم نقل می کرد. او به دعوت برادرم مهدی، استادیار گروه تاریخ در دانشگاه اصفهان که اخیراً به "افتخار بازشاندگی" نائل شده است، در دی ماه گذشته که به اصفهان رفته بودم به منزل ما - منزل مادرم - آمد. او دعوت ما را بدون هیچ عذر و بهانه و دنگ و فنگی پذیرفت و با رویی باز به دیدارمان آمد. نخستین باری بود که او را می دیدم. مردی نسبتاً بلند قامت، خوش بنیه، سالم و استوار با صدایی مردانه. موی سرش یکدست سپید ولی هنوز پرپشت بود. ساعتی را در خدمتش بودم. به پرسشهای من صادقانه و

فروتانه - بدون بهانه جوئیهای روشنفکرانه بعضی از نزدیک‌ترین آشنایان احمد که مدعی بودند و هستند که با احمد سری از هم جدا داشتند و دیگران "دستی از دور بر آتش دارند" - پاسخ گفت؛ و سپاس خدای را که این عزیز قلم‌زن نبود، چه احتمالاً او هم مانند آن یاران یک جان و یک قالب حاضر نمی‌شد به احترام احمد قلم بزند!

مرتضی وقتی برادرش - دکتر علی میرعلائی - در ۱۳۴۴ فوت کرد، با همسر او ازدواج کرد، باشد که کانون از رونق افتاده خانواده برادر به سردی بیشتر نگراید. او یادگارهای برادر را که هنوز دست به زانو نگرفته بودند زیر بال‌پر خویش گرفت و برایشان هم عمویی کرد و هم پدری. می‌گفت تقدیر چنین بود که سالها یتیمان برادرم را داری کنم و حالا یتیمان احمد را غمخواری. در این لحظه بغضش ترکیب و اشک از کنار عینکش برگونه‌ها سرازیر شد. آخر احمد - جز لیلی که شوهر کرده - دو دختر خردسال دیگر دارد که نیاز به سرپرستی دارند. زمانی که او با مادر احمد ازدواج می‌کرد قرار گذاشتند بچه‌دار نشوند. زهی بزرگواری و گذشت! زهی عاطفه و برادر دوستی! طبیعی است که برادر زادگان از این پس عموی مهربان را پدر خود بدانند. پیوند احمد با عمو آمیزه‌ای از پیوند پدر و پسر، عمو و برادرزاده و دوستی بزرگ‌تر و دوستی کوچک‌تر بود. صمیمی، احترام‌آمیز و سراسر مهر و محبت متقابل. احمد از زمین‌گیر شدن عمو، همیشه نگران بود. او برای عمو تعریف کرده بود که "روزی با عمو محمد (دکتر محمد میرعلائی عموی دیگر احمد) در چارباغ قدم زنان به جانب منزل می‌رفتیم. عمو محمد گفت احمد می‌دانی که پدر بزرگت در ۱۳۲۲، به سن ۵۳ سالگی، و پدرت در ۱۳۴۴ در ۵۳ سالگی مردند. سال ۱۳۵۶ نوبت من خواهد بود که ۵۳ ساله خواهم شد!" عجب که - گرچه عمو خوشبختانه طبق پیش‌بینی عمل نکرد - ولی احمد در چنین این قاعده ۵۳ سالگی گرفتار آمد و به قول ضیاء موحد: "در کوچه بی‌نسیمی بر باد رفت!"

احمد ازدواج هم که کرد و خانه‌ای جدا گرفت، اتاقش را در منزل مادر همچنان حفظ کرد. این اتاق تا آخر به نام احمد معروف بود. این اتاق کار احمد بود. در آنجا ترجمه می‌کرد و به بچه‌ها درس می‌داد. وقتی از خلیقات احمد پرسیدم، عمو مرتضی گفت، احمد بسیار ملایم، خوش زبان و خانواده دوست بود.

* * *

احمد میرعلائی (۱۳۲۱ - دوم آبان ۱۳۷۴) فرزند دکتر علی میرعلائی (د. ۱۳۴۴ ش) در اصفهان زاده شد. پدر دکتر علی، سیدحسین روحانی و اهل محراب بود، و برادر سید حسین به نام سیدحسن خان شغل طبابت و تخصص چشم‌پزشکی داشت. شبها پزشکیهای مجاز را در اندرونی منزلش درس می‌داد. وی مطب خود را بهبودستان نام نهاده بود. منزل و بهبودستان او در بازارچه رحیم‌خان، نقطه‌ای میان محله نو و درب کوشک اصفهان، در چند قدمی مسجد بزرگ رحیم‌خان، واقع بود. وقتی دکتر میرعلائی درگذشت، برادر کوچکترش به نام مرتضی همسر او را - که ضمناً دختر عموی آنها نیز می‌شد - به ازدواج خود درآورد. دکتر میرعلائی سه برادر کوچک‌تر از خود به نامهای اکبر، محمد و مرتضی داشت - وقتی پدر احمد مرد او در انگلستان به سر می‌برد. در این موقع وی بیست و دو سه ساله بود. احمد سه خواهر به نامهای اعظم، انور و مینو دارد که دو خواهر اخیرالذکر در حال حاضر عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهانند. همسر روانشاد میرعلائی که دختر خاله او نیز می‌شد دارای مدرک لیسانس از مدرسه عالی ترجمه، و فوق لیسانس علوم اجتماعی از هنداست. ضیاء موحد بر این نقل می‌کرد که "میرعلائی و ناهید (همسر میرعلائی) در سالهای ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴، اغلب اولین شونندگان شعرمن بودند. گاهی به احمد می‌گفتم ناهید بهتر از تو شعر می‌شناسد. هر دو شعرشناس خوبی بودند."

ناهید چهار دختر به نامهای لیلی، شیرین، هما و شهرزاد برای احمد به دنیا آورد. هما در ۱۳۶۶، در چهار سالگی،

به دنبال یک بیماری فوت کرد. پس از مرگ او بود که خداوند شهرزاد را به وی داد. احمد ۳۰ سال و ۶ ماه پس از مرگ پدرش از جهان رفت.

* * *

میرعلائی را نخستین بار در یکی از سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۰ دیدم. شاید هم کمی زودتر یا کمی دیرتر. درست یادم نمی آید. همین قدر می دانم که خیلی سالها پیش بود، زمانی که سالهای آخر دبستان را می گذراندم. او کودکی بود تروتومیز و - در آن سن وسال و به معیار آن روزها - خوش پوش. چهره‌ای گرد و چشمانی درشت داشت، درست مانند پدرش. چون نسبتاً تپل بود کوتاه قد به نظر می آمد. کیف مدرسه اش را که به دست می گرفت به نزدیکهای زمین می رسید. پدرش به تازگی قسمتی از یخچال محل را - که از چهار راه "تکیه" در کوچه زرگرباشی، محله شمس آباد، شروع و به کمرهای کوچک مثقالی تمام می شد - خریده و خانه‌ای ساخته بود.

این اولین ضربه‌ای بود که به بافت قدیمی محله ما، با آن کوچه‌های باریک خاک‌آش، وارد می آمد. آخر نه یخچال جای بدی بود و نه آسیدحسن که آن را اداره می کرد. حدّاقلّش این بود که این یخچال با آن دیواره‌های کوتاه گلی اش فضای باز و یکدستی را به محله ما می بخشید، به جای دهها خانه قدونیم قد و ظاهرهای ناهماهنگ با درهای آهنی بدریخت به عوض آن درهای چوبی کوبه دار! باری خانه نوساز آجری میرعلائی در کنارخانه‌های کهنه، خشت و گلی و بعضاً مخروبه اطراف، مخصوصاً خانه محقر درویشها که با زن و بچه و گاوهای شیرده خود "زندگی" می کردند و صبحها و عصرها به اهل محل شیر می فروختند، کاملاً توی چشم می زد. خانه درویشها درست مقابل منزل میرعلائی بود. یکی دو اتاق دم در خانه به مطب دکتر اختصاص داشت. مادرم همیشه می گفتند دکتر میرعلائی نفسش شفاست. اهالی محل عموماً اعتقادی به او داشتند. قیافه‌ای شاداب، نجیب و دوست داشتی داشت. گرچه من تجربه تلخی از او داشتم ولی هیچ‌گاه از او بدم نیامد. آخر او بیماری خواهر هفت هشت ساله‌ام را که منتریت بود با سرما خوردگی معمولی عوضی گرفت - شاید هم هنوز این بیماری برای دکترهای چهل پنجاه سال پیش هنوز شناخته شده نبود. به هر حال خواهرم از تب و تاب این بیماری لعنتی پس از یک هفته نجات یافت ولی به قیمت از دست دادن قدرت شنوایش. دکتر میرعلائی مطب و خانه خود را از محل بهبودستان عمو از بازارچه رحیم خان به این محل، چهار راه تکیه، منتقل کرده بود. احمد که طیب زاده، و از "کلاسی" بالاتر بود با بچه‌های محل قاطی نمی شد - یا اجازه قاطی شدن نداشت. آن روزها نه ساختمان پزشکانی در کار بود نه مطبهای فراوان در هر کوی و برزن - جمعیت هم البته کمتر بود. دکتر میرعلائی، بنابراین، در محله ما کاملاً شاخص بود. پسر چنین کسی هم قاعدتاً بایستی از دیگر کودکان جدا باشد. من علی رغم مادر و پدرم، سخت علاقه داشتم با "لات ولولتهای" محل حشرونشری داشته باشم؛ با آنها شاه‌وبلی (= جفتک چارکش)، گولی بازی (= فنگ بازی)، بازی با گلوله سنگ به جای گردو)، توتتری بازی (بازی با طوقه به درد نخور دوچرخه)، خرسواری (روی تکه چوبی بلند) بازی کنم. و در روزهای بخصوص جلوی خانه‌ها مان نمایشهای "سورمه حاج آقا" (سیاه بازی) بر "صحنه" بیاوریم و در ماه محرم دسته عزاداری از بروبچه راه بیندازیم. اما احمد خان از این بازیها به دور بود. شاید هم دوردور ما را نظاره می کرد و حسرتی می خورد، اما اجازه نداشت "تیرس" ما بیاید. اکنون که به گذشته نگاه می کنم فکر می کنم او از تفریحهای لذت بخش، پر جنب و جوش، بی ضرر و بدون هزینه آن روزهای ما محروم بود. دسته بندیهای بچه‌های شمس آباد بر ضد بچه‌های محله چند کوچه آن طرف تر، "خلجبا" (محله خلجها) هم عالمی نداشت. کتک کاریهایمان نیز آن قدرها خطر و ضرر نداشت. چه لذتی می بردیم وقتی از سر شیطنت مزاحم کاسبهای محل می شدیم. و از آنها فحش می خوردیم و پخ‌پخ می خندیدیم!

باری به همین دلیل که احمد کمتر در محل آفتابی می شد و کارش رفتن از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه

بود، چندان او را نمی‌دیدیم. به یاد آن روزها که می‌افتم، احساس می‌کنم گویی احمد اهل محله ما نبود. سا گذشت و گذشت. من برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمدم و رابطه‌ام با اصفهان کم و کمتر شد. هربار که در تابستا یا در ایام محرم به اصفهان می‌رفتم، هیچگاه میرعلائی را نمی‌دیدم. روزهای تاسوعا و عاشورا هر بچه‌محلّی را یکسال بود ندیده بودی، آنجا در کوچه زرگرباشی، جلوی ذغال‌فروشی "میرزامش ممدلی"، و مشهدعبدل بقا ملاقاتش می‌کردی. این نقطه یکی از بهترین جاهایی بود که دسته‌های عزاداری را می‌توانستی ببینی که با چه شو حال و خلوصی روانهٔ حسینیهٔ زرگرباشی‌اند. در یکی دودهه اخیر که گاه فقط نام میرعلائی را به عنوان مترجم می‌شنیدم و بس. کارم جوروی بود - و در جاهایی کار می‌کردم - که در مسیر فعالیت‌های ادبی و قلمی او نبودم. تنها سال ۱۳۷۱ بود که مصاحبه او را با نشریهٔ مترجم خواندم و دیدم که ای دل غافل، چقدر از مرحله پرت بوده‌ام. فهرست ترجمه و نوشته‌های او را که دیدم، آراء او را که در بارهٔ ترجمه خواندم، و اظهار نظرهای تحسین‌آمیزی را که از این و آن در باره‌اش شنیدم و خواندم، بر خود بالیدم که همشهری چون او داشته‌ام. افسوس که زمان زیادی از این بازشناسی نگذشته بود که خبر مرگ نابهنگامش را شنیدم. از آن پس بیشتر و بیشتر کنجکاو شدم که در باره‌اش بدانم، مخصوصاً که حرفه مترجمی این همشهری از دست رفته مورد علاقه من است. سردبیر مترجم که متوجه این ارتباط - هم صنفی و هم ولایتی - ما شد، از من خواست که به مناسبت درگذشت او و به پاس خدماتش به حرفه مترجمی، مطلبی که نمی‌دانم نامش را شرح حال بگذارم، یا نظرخواهی، یا گزارش یا چیز دیگر، برای این فصلنامه فراهم آورم. با خویشان او و با یاران ماه و سال او که در اصفهانند یا در تهران و با دیگرانی که فقط از راه ترجمه‌هایش او را می‌شناختند مکاتبه کردم و مذاکره تلفنی. خام‌طمعانه مطمئن بودم که این گروه آشنا از پیشنهاد مترجم و اقدام این حقیر استقبال خواهند کرد. اما، با کمال شرمندگی، جز عمومی ارجمندی و دوسه‌تن از دوستان آشنای او کسی به دعوت‌های من برای مصاحبه پاسخی نداد. بعضیها تلفنی با بهانه‌های بنی‌اسرائیلی زحمت را از گردن خود باز کردند!

شاید محمد حقوقی و فریدون فخاریان هم که صمیمانه همکاری کردند به لحاظ آشنائیهای دوران تحصیل در دانشسرای عالی تهران (سالهای ۳۷ تا ۴۰) و نشست و برخاستهای سالهای بعد بود. موحد که در آغاز مدتی را به دفع‌الوقت گذراند و معطلم کرد، در پایان بحق یاری نمود و مرا شرمنده احسان خود فرمود. خوب حقوقی حرمت خویشاوندی را نیز پاس داشت و مراسپاسگزار خود ساخت. به اشاره او در مجلس بزرگداشتی که گروهی از شعرا و قلمزندهای شهر در کوی نویسندگان برگزار می‌کردند شرکت کردم. آنجا بعضی از میرعلائی حرف زدند و بعضی دیگر حرف‌های خودشان را! چند نفری شعر خواندند که از غالب آنها چیزی حالیم نشد و از بعضی، چیزی کی!

خوشبختانه آنچه حقوقی در پاسخ به پرسشهای من نوشت - و حتی اضافه‌تر - کوتاهیهای دیگران را جبران کرد. آنچه او در مصاحبه‌اش با من گفته برایم ارزش فراوان دارد چون اولاً او یکی از نخستین آشنایان میرعلائی و از کسانی است که اول بار یار از دست رفته را در فصلنامه **جنگ اصفهان** معرفی و مطرح کرد، و در ثانی حقوقی یکی از معدود منتقدان ادبی ماست که در دو سه دههٔ اخیر جای خود را به عنوان ناقدی سخن‌شناس در حوزه شعر و ادب باز کرده است. از اینجا به بعد خوانندهٔ مصاحبه من با او خواهید بود. البته در جای‌جای این مصاحبه، از دیگران مخصوصاً ضیاء‌موحد و مختاریان نیز حرف‌هایی و اشاراتی گنجانده‌ام که از یک‌یک آنان ممنونم و از حقوقی فزون‌تر.

مجدالدین کیوانی